

کتاب
گل‌های پژمرده

تألیف
میرزا اسمعیل خان آصف‌الوزاره



برلین در چاپخانه «کاوینی» بچاپ رسید

Buch- und Kunstdruckerei „Kaviani“ G. m. b. H.
Berlin-Charlottenburg, Weimarer Strasse 18

عرض مرآم

منظور از تالیف و تصنیف این کتاب نه تنها حکایت نویسی و از آنرو سود بر داراست. مندرجاتش — تهذیب اخلاق، عبرت و اتباه — سیاسی و اقتصادی و اجتماعی — و حکایت چندین تن از دو شیزگان پاک (دامن الوده) بویژه سرگذشت دلخراش یکدختر پاکیزه است که گرفتار بد منشی و بد کبشی برخی جانوران ددنده و یغما کران عصمت شده و از اینرو شنونده و داندگان سرگذشت جگر سوز خود داغ بدل نموده است. بدون مبالغه میتوان گفت نود در صد مندرجاتش بالکلیه خالی از اغراق است. آنانکه بالتصادف و یا بالفعل کواه این داستان خونین شده اند البته مدعای نگارنده را تصدیق خواهند نمود. چنانکه خود نگارنده چندی پیشی سنه ۱۳۳۱ در طهران بوده و زینت این حکایت را از کسانی کتباً و شفهاً بدست آورده که خود آنها از اشخاص وقته بوده اند.

۱۵۶۲

چون نوشتن اسامی اشخاص حاضره و عاملین و موافقیکه محل حادثه بوده در حکم امروز بر خلاف مروت عالم ادبیات است لهذا اکثر نامهای مواقع سر پوشیده گذشته و اسامی اشخاص نگاشته نشده است. با همه آنکه اینک که عامل و فاعل کار بوده و الان بر حیات هستند اگر درست تأمل نمایند هر سطر این (رومان) را یک تازیانه عبرت و مخابرات پنداشته و در نهاد

خودشان شکوه و بیمار دیده و ملتفت خواهند شد که تاریخ فراموشکار نیست بلکه مانند آینه است که خوب و زشت را تکرار و مجسم میکند.

چون هدف مقصود تنها خدمت باخلاق و عرفان علی بود حتی الامکان بطرز تحریر و سادگی عبارت آن کوشیده و مانند پاره حکایتها از (سودای عشق) و گرفتاری — و دلدادگی — بحث نشد تا ماددان و خواهران همگور نیز بتوانند بدون اکراه و انزجار خاطر مطالعه نموده باشند.

از فارغین محترم خواهشند است که بآرزوی یگانه مؤلف بطور کامل پی برده از طرز انشاء و سادگی الفاظ اغماض فرمایند.

ا. ل. آصف



مقدمه

فوائد کتب قصه اخلاقی و تأثیرات رومانهای عبرت آمیز در هیئت اجتماعی هر ملت پیش از آنست که بشرح و تفصیل دادن آن حاجت باشد. هر کسی که در این باب غور و تعمق کرده باشد اهمیت و عظمت تأیید و محسنات آنرا تصدیق خواهد نمود.

پس بدون لزوم اطناب در این مبحث میخواهم بگویم که امروز در عالم تمدن همانطور که اساس معرفت عامه و مبنای صورتات و علم و اطلاع ملت مدارس است اخلاق عامه نیز کاملاً در تحت تأثیر و نفوذ قلم نویسندگان معروف میباشد مخصوصاً کتبی ادبی و فلسفی که بقالب قصه ریخته شده دایره تأثیر آنها بسیار وسیع و رغبت عامه بد آنها عمومی است.

شکی نیست که محورین مغرب زمین در این رشته نیز مانند هر شعبه دیگر از علم و معرفت و آثار مادی و معنوی تمدن از ما پیش افتاده و از خیال و قیاس و وهم ما بالاتر رفته اند بدین جهت برای ملل مشرق زمین بهتر آن باشد که قدم اول را در این رشته منحصر بترجمه و تصنیفات نویسندگان بزرگ مغرب زمین غروه خلی را که از این حیث در ادبیات فارسی است سد و این قصان را زایل کنند لکن با وجود این تولد قصه ای ملی بطریقه اوروبائی نیز باعث مسرت است و در بعضی افراد استعداد اخلاقی و ابداع بیشتر از قابلیت نقل و ترجمه است و چون باید

از هر کسی مطابق استعداد فطری او مملکت استفاده نماید لهذا
این قبیل نویسندگان را که هم اول قدم را در راه نا همدار ایجاد
ادبیات مطابق اقتضای عصر خود بر میدارند استقبال و تبریک
باید کرد.

کلهای پژمرده اسم یک قصه ملی است که درست نه سال
قبل از این تاریخ آقای میرزا اسمعیل خان آصف الوزاره قنصل
ایران در شام که بتازگی از نالیف آن فراغت یافته بودند در
هنکامیکه حقیر در جناح حرکت بطرف آلمان بودم بمن دادند
در این اواخر که مطبعه کاویانی به نشر کتب مفیده اقدام کرد است
خواستم این اثر مفید و عبرت آینه را نیز در آنجا با کمال
تقاسم بطبع رسانم تصنیف، دیگر مؤلف این حکایت ملی مانند سر
گذشت پیمان و سرگذشت خونین که در کلکته و در اسلامبول
بطبع رسیده استعداد عالی او مشهور خاص و عام گردید است
امید دارم که این آثار که طلیعه قصه های ملی ما هستند مورد
توجه و تشویق و قدردان ارباب معرفت گردد.

رضا تربیت

برلین ۳ آوریل ۱۹۲۴

گل‌های پژمرده



در یکی از شبهای ایام بهار

افق آسمان شهر نهران صاف ، و بواسطه گذشتن یاسی از شب ،
گرد و خاک خیابانها فرو نشسته و هوا اعتدال بهم رسیده بود ،
ماه پرتو یاش با یک احتشام و عظمت و نورانیت از پس درختان
کهن و سالدیده چهره نمائی کرده ، و گاهگاه از زیر برگها با
اهتزاز نسیم روان پرور خاور زمین دلبری و غمازی هم مینمود.

(نورس) جلو پنجره نشسته با یک حالت افسرده زلفهای پریشان
خود را از چپ و راست به دوشهای خود ریخته و دو کف دستهای
خود را متکای سر خود قرار داده بدون جنبش و حرکت مانند صورت
مجسمه همانطور مانده و باندازه در نگاه و تصورات خود پیچیده
و فرو رفته بود که مکالمه و مجاوبه که با ماه داشت و صدای خود را
میشنفت چنان می پنداشت که کسی دیگر بالای سرش ایستاده و خطاب
بفرص قمر کرده و او را مجذوب و حیران نموده است.

و حال آنکه خودش میگفت و میسرود

ای ماه سیزده شب ، ای روشنائی ده آفاق جهان ، چه پرتوفشان
و چه اندازه دل چسب و دلربا هستی ؟ ای مشعل قبه خضرا ، ای
چراغ شبستان دلها ، ای نمونه عظمت و قدرت کبریا ، ای مظهر
لطف ، ای معنی مهر و وفا ، بگو ، بگو ، اندکی با من حرف بزن
و زمانی بمشاهدات حالات متنوعه خود مرا تسلیت بده. ای ماه
با اینهمه مهربانی و دلچسپی که داری چرا سخن نمیبگویی ؟ چرا از
حال این فلکزده نمپرسی و نمی جوئی ؟

اوف . . . حق داری، حق داری ای قمر پاک، ای جرم تابناک، کی میداند؟ تاکنون چه هزاران دردمند و چه صدها مستمند به پیشگاه تو نالیده، و داروی درد خود را از نیم خندهای لطیف جسته و بر عشق خود بالیده؟ کی میداند، چه رازهای درون هزاران سودازده را نگاه داشته و چه ناز و نیاز صدها گرفتاران پنجه غرام را شنیده و دیده.

دردین بین آوازی از پائین اطاق بلند شده اورا از آنحالت وله و حیرت بیدار نمود.

- نرس، نرس جان، برخیز برخیز پائین برویم خانم بزرگ ترا میخواهد.

اوف . . . خانم بزرگ، چه نام آبرومند؟ خیلی خوب (درخشان) تو برو منم میآیم

- اما باین حال پژمرده و پریشانی خوب نیست پائی زیرا چند نفر از آقایان هستند که آلان وارد شدند دو نفرش را میشناسم یکی احمد خالست که میخواست مرا مخصوصاً خود کرده از اینجا برده در خانه دیگر نگاه بدارد آخ . . . مخصوصه - نرس - شدن یعنی اسیر گشتن . . . من ابدأ نمیخواهم چند روز زندگانی خود را زیر زنجیر اسارت بگذرانم، ولو که جایم بهتر از اینجا و آسودگیم بیشتر ازین موقع بشود. چه دخل دارد، این عالم کجا و آن کجا؟ اینجا نشسته، هر شب و روز با عیش و نوش و تار و طنبور و سازنده و نوازنده بسر میبرم اما احمد خان میخواهد مرا مانند زندانیان در یکخانه در بسته نگاه داشته بلکه خودش هم شب و روز بی هرزگی رفته سردرد و خماری و خستگی خود را برای من نطفه بیاورد، خلاصه نرس جان آنرا میگفتم یکی از واردین احمد خان و دیگری کوچکخان و یک نفر هم (سید) است.

—سید؟

—آری یک سید خوش سیما و خوش اندام.

—آنکه عمامه سبز و یک کمی هم ریش دارد؟

—آری سیاه مو و گندم گون، اما تو چرا اینها را از من میپرسی

اکنون که پائین میرویم خودت خواهی دید و همچنین فهمیدم که از یکدسته سازنده هم وعده گرفته اند اینجا خواهند آمد، آه نورس تو نمیدانی چه قدر تارزدن آقا حسینقلی را دوست میدارم! وقتیکه دست بمضرب میبرد انگاری که بتارو بود زندگی من پنجه میزند، غشی و غرام آلود میثوم. اما من رقص عروس مروس را جندان دوست نمیدارم بگذار همه اهل تهران مرا سرزنش کنند [دست بزلفهای پریشان نورس برده و گفت:

— آخ . . . نورس، تو چرا این قدر ملولی؟ چرا زلفهای باین

قشنگی را پریشان و درهم میداری؟ چرا کم حرف میزنی، چرا تنهایی را پر دوست میداری؟

خواهر من شدنی شد، گذشتنی گذشت، دنیا پنج روزه و در

گذر است، تو گمان میکنی که همه ماها یعنی هفت نفر زن که اینجا هستیم از نخست زندگانی خودمان حیثیت نسائیه و آبرو نداشته ایم؟

و حال آنکه اگر سرگذشت هر یک از ماها را پرسی روزگار

گذشته و کنونی خودترا فراموش میکنی، و من مخصوصاً روزی

ماجرای حیات خود را از نخست تا پایان بتو خواهم گفت تو که این

اندازه گریه دوست میداری اندکی هم بروزگار من بگریست، اکنون

موقعش نیست برخیز برویم مگر نه خانم بزرگ باز عفریت میشود.

—درخشان، تو برو تو برو منم اندکی سر و صورت خود را

آراسته پیام.

درخشان، رو به پائین در سر بلکانها از تصنیفهای (عارف)
 «نه قدرتی که با وی نشینم نه طاقتی که جزوی بینم»
 را با آواز بلند خوانده رفت.

نورس از جای خود بر خاسته در جلو آئینه بزرگ ایستاده
 زلفهای پریشان خود را از دو سمت مانند دسته سنبل گرد آورده و
 با شانه‌های مخصوص (فورکت) بسته و یکمرتبه مثل هیکل جامد
 ایستاده و رو بآئینه خطاب کرد: «ای نورس، ای دختر بیچاره، ای
 ستم‌دیده، ترا چه شد چرا باین حالت افتادی؟ تو کجا و این فاحشه
 خانه کجا؟ تو کجا و آغوش شهوت‌پرستان تهران کجا؟ نورس،
 مگر تو نبودى که میخواستى در نزد برادر خودت هم محبوب و با
 حیا نشینی؟ مگر تو نبودى صبح بمکتب رفته عصر برگشته باز در
 اطاق خودت آسوده نشسته مشغول درس و تحریر میشدى و نمى-
 خواستى با صحبت‌های مادر و برادرت اوقات عزیز خود را از دست
 بدهی؟ مگر تو نبودى که از همسایگان و دختران خویشاوندان که
 اندکی نامناسب حرف میزدند تحاشی و کناره جوئی میکردی؟ مگر
 تو نبودى در بزم عروسی مطربها و رقاصه‌ها را بآنحالت شفته و
 شوریده دیده در دل خود میگفتی: بطور میشود که این زنها هیچ
 شرمی ندارند و شعرهای خلاف ادب میخوانند، بی در پی می
 میخورند، با یکدیگر شوخی و پراکنده گوئی میکنند»؟

اکنون تو، ای نورس، تو خودت جلو آئینه ایستاده خود را
 زبور کرده آرایش داده میخواهی پائین رفته در روی زانوی چند
 نفر دلباز و طناز نشسته خواه نخواه یک چهره نازان و لب خندان
 دلربائی بکنی! یعنی نان از جیب دونان بربائی، در مقابل یکروز
 عیش سرمایه حیات و آبروی خود را بدهی.

نورس، تو بیچاره و ستم‌دیده نیستی، تو ستمکار و خونخوار خود بوده، ناموس خود را بیاد داده و باز زندگی میکنی، باز بر حیات هستی، نه مگر ناکنون خودترا کشته شرف خود را با ن زخمی زیر خاک تاریک میبردی. اووخ . . . خود را کشتن! زیر خاک رفتن! چه خوشبختی چه رهائی، چه آسودگی؟ (یارب اجل کجاست که مردم ز زندگی)

نورس با چشمان گریان و گلوی گرفته در آئینه صحبت میکرد ناگاه صدائی از پائین آمده اورا از آنعالم صحبت درونی خود باز داشته تکان داد. صداکننده خانم بزرگ مدیره آنخانه بود [ما هم در آینه نام مزبوره را خواهیم دانست]

—نورس نورس، تو کدام گور هستی، چرا پائین نمیآئی؟ باز میخواهی چند نفر برای پیشوازت ترا مانند خانم گلین آورده باشند؟ نورس بدون تأمل جواب داد. —

—آمدم خانم جون، آمدم

اینرا گفته از پلکانها پائین رفت.

[اکنون لازم آمد که ما از ماجرای حیات نورس آگاه باشیم]



سه سال بود پدر نورس برحمت خدا پیوسته یک مادر و یک برادر بیست و هشت ساله مهربانی داشت که در یکی از ادارات متخدم بود، این سه نفر با مقرری برادر و اندکی هم از ثروت متروکه پدر با کمال آسودگی زندگانی میکردند. نورس بیشتر از هشتسال بود بمکتب میرفت و از بسکه بتحصیل و تعلیم زبان ملی و اجتماعی بوژه بشیمی و ریاضی شوق مخصوصی داشت همینکه از مکتب برمیگشت باز در اطاق خود نشسته تا وقت شام مشغول میشد. روزی مادرش زبان سرزنش گشوده گفت:

—نورس، راستی من پشیمان شده‌ام از اینکه ترا بمکتب فرستاده
چشمت را به جهان دانتس باز کردم.

دخترک، مگر در مکتب شما مادرانرا تنها گذاردن و همدرد
آنها نشدن و اطاعت باوامر آنها تمودن و شب و روز بخواندن
و نوشتن کوشیدن را یاد میدهند؟ اگر باین روش باشد دیگر من ترا
بمکتب نمیفرستم والسلام.

مادر جان، چرا دلشنگ میشوی، چرا خود ترا تلخکام میکنی؟
آخر الصاف هم لازم است اگر من با شما بنشینم جز اینکه با حرفهای
مفت و بی معنی از عادات و آداب کنونی زنان و از مجالس عروسی
و رخت پوشی فلان خانم و شوهر فلان . . . بشنوم آیا چیز دیگر
دستاویز خواهد شد؟ چرا ملتفت نمیشوید، شبها برادرم آمده بجای
اینکه نشسته چند کلمه اخلاقی و ادبی و سیاسی و از پولتیک داخلی
و خارجی حرف بزند، تمام از خوردن و خوابیدن و رخت پوشیدن
فوکول و دستمال کردن بستن و در (لاله زار) بمغازه‌ها رفتن و
در فلان مهمانخانه شیر خوردن و در منزل فلان آقا قمار بازی کردن
و شب و روز در آرزوی گردش فرنگستان بودن و در خیال
دکانهای محله شاه آبادرا فروختن و در واقع باین حرکات سقیم
مرا با کلیه متأثر و ملول داشتن است و بس، دیگر در اینخانه غیر از
یکتفر «زرافشان» که خودش در واقع یکزن نجیبه بوده و همواره
با مراعات احوال مرا دلسوزی مینماید، دیگر کسی نیست که من با
او آمیزش کرده صحبت نمایم. دختر (فریدون خان) که گاهگاه
اینجا می‌آید و من بمنزل آنها میرفتم او هم بواسطه سبب مجهول از
من روگردان شده قطع مراوده کرده، دیگر من چه لخالک بسر
بریزم؟ انیس من کتاب، مونس من قلم، همجلس من زرافشان،

میخواهید دیگر از امروز مکتب را هم ترک کرده از خانه بجایی بیرون نروم؟

فی الواقع نورس از آنروز تحصیل قریب الاکمال خود را بدرود گفته خانه نشین شد. و اگرچه مزبوره اصلاً از زمان بچگی مانند سایرین گردش نمودن، و بهخانه خویشان و دوستان رفتن و هرچه پول خرد که از پدر و مادر میرسد به شیرینی و شوکولاد دادن و با کنیزها و نوکرهای شخصی پدر در باغ و باغچه اطوار بچگانه درآوردن را دوست نمیداشت، با همه این دیگر بهمه هوسات دنیا پشت پا زده در یکجا مانند زندانیان نشسته بواسطه بدمنشی مادر خود هزاران پشیمانی از تحصیل و چیز فهمی خود را داشت.

برادرش (فرخ خان) بر عکس مادر نورس را بسیار دوست میداشت و از تعلیم و تربیت او بی اندازه شادمان بود و بسی همیشه برای نوازش نورس با مادر خودش مشاجره و معارضه میکرد.

(زرافشان) هم زنی بود پنجاه ساله، از خویشان پدر متوفای نورس. از وجنات مشارالیه و از رفتار و کردار و کم حرفی، و گاهگاه پوست خندانی تلخ و باطراف خود نگاه کردن و از چشمان کودرفته و شعله دارش در یک نظر معلوم میگشت که مزبوره روزهای جوانی خود را بسیار با حرارت گذرانیده و هست و نیست جهان و طوفان زندگی و زندگانی را بیشتر دیده و بالاخره در زیر فشار حالت اضطرار و پریشانی و بر حسب ناپودی ایام جوانی، خسته و زبون و مأیوس مانده و با کابوس حیات تلخ پنجه به پنجه گذارده و با همه این

«آتش افسرده ولی گرمی کلخن باقیست»

در مجالس زنان و در بزم عروسی این و آن گاهگاه بدون اختیار حالاتی از مشارالیهها سر میزد که کسانی که اخلاق و اطوار او را از نزدیک دانسته و خودش را بهتر میشناختند در شگفت میماندند، بویژه موجب حیرت و تعجب نوریس میگشت.

روزی که مادر نوریس (محبوبه) خانم در منزل نبود نوریس هم از مطالعه و تحریر خسته شده اندکی محتاج تصفیة دماغ و گشایش خاطر بود با زرافشان بنای صحبت گذارده و گفت:

— زرافشان خانم، من تاکنون از تو پرسیده و نمیدانم که چند سال داری خواهش مندم اندکی با من صحبت کرده بسؤالات من جواب بده.

— دختر نازدار من، هرچه از من پرسیدی پاسخ میدهم اما بدبختانه آن اندازه هوش در سرم نمانده که مطالب دور و دراز را بتوانم جواب بدهم. نخست سال و ماه مرا پرسیدی چه بگویم من مثل تو سواد نداشته درس نخوانده نوشتن و خواندن نمیدانم همینقدر میدانم که در وقوع زلزله شدید تهران دختر ده ساله بودم، دیگر خودت حساب کن.

— خوب، شوهرت (کامران) کی مرحوم شد؟

— شوهرم پس از هفت سال عروسی من فوت شده و ناکام رفت و من از بسکه او را دوست میداشتم سه سال تمام رخت سوگواری پوشیده با مردم قطع مراوده کرده شب و روز گریه نمودم.

باز معلوم نشد که شوهرت کی فوت شده و گویا بمناسبت همان محبت بوده است که تاکنون شوهر دیگر اختیار نکرده. نوریس، رشته کلام را بجای باریک رسانیده بود و از روزهای گذشته زرافشان آگاه نبود لهذا سکوت او را که بسؤال آخر جواب نداده

بود توانست مهمل قرار بدهد و ضمناً از مکالمه که شروع کرده بود پشیمان شده گفت:

— اگر پرسشهای من مایه ملال و تجدید غمهای دیرینه تو گردید خیلی معذرت میخواهم، منظور من صحبت بود اکنون خودت از هر بایی که میخواهی بگو.

— دختر قشنگ، چه بگویم و چه عرض کنم، اگر پرده از گذشته‌های من برداشته شود هم خودم از مکالمه‌اش ناخوش میشوم و هم ترا دردمند میکنم. اوف . . . حیات! چه اندازه لذیذ و لطیف و چه درجه تلخ و چگونه مانند آتش سوزنده و دلخراش است، چه جان بهتر آلت موضوع بحث را تغیر بدهیم، دیروز بمن میگفتی که چشمانم گاهی آب میریزد و بی قوت میشود اگر میل داری از خانم اجازه گرفته ترا پیش حکیم ببرم.

— ای راستی خوب پیام آوردی، اگرچه عجالة چندان اهمیتی ندارد ولی ممکن است رفته رفته شدت نموده اگر جلوگیری نشود برای من اسباب زحمت فراهم آورد، دیروز هم چند ساعت عینک گذاشته نوشتم گویا اندازه بینش آنها با قوت چشمانم موافق نبوده است که پس از برداشتن آن زمانی دیده‌هایم خیره گردیده مرا خیلی ترسانید، اگر همچنین زحمتی اختیار بکنی برای من صحبت فوق‌العاده خواهد شد.

— فرشته قشنگ من، این چه حرفی است که بمن میگوئی بعد از این چندین سال که در یکجا بوده‌ایم گرفته ایم و من ترا مانند مردم چشم خودم دوست میدارم، و در ایضت پرستار تو بوده ترا میپرستم اکنون از سر نو با تعارفات رسمی با من حرف میزنی؟

مرحمت! محبت! نمیدانم تقدا! اینها چه حرفیست که بمن میگوئی راستی منم مثل مادرت دارم از تو مأیوس میشوم که در خواندن و

نوشتن و آموختن بیشتر افراط کرده درین اواخر بالکلیه تبدیل حال نموده.

حالا که رشته صحبت اینجا کشید چند مطلبی که در دلم هست آنها را نیز میگویم. کبوتر خوشگل، خودت میدانی که نه من و نه مادرت مکب دیده و نه چیزی خوانده‌ایم، طرز صحبت ما با زنان همانست که دیده و شنیده، اما وقتیکه تو میخواهی حرف بزنی چیزها میگوئی، سخنها میرانی که ما از فهمیدن آنها عاجز شده بسا میشود که من و مادرت از نادانی مات و مبهوت بروی یکدیگر نگاه کرده همانطور صحبت را ندانسته و نشنیده میگذرانیم. حتی دیشب از تعالی و ترقی مردم فرنگستان چیزها میگفتی، بویژه از فرانسه‌ها بیشتر توصیف میکردی در میان صحبت یک عبارتی مکرر از تو شنیده شد ما فهمیدیم مادرت هم که در اینموارد از تو دلشنگ است در تجدید مطلب اصرار نمود. من آن عبارت را فراموش نکرده از برادرت پرسیدم او هم مثل تو چند چیز دیگر گفت و رفت که بیشتر از پیش موجب حیرت گردید. خلاصه حالا که این اندازه ماشاءالله دانشمند شده پیش رفته باید آنرا هم دانسته باشی که با مردم نسبت بدرجه فهم گفتگو کرده باشی.

اگرچه نوری به زرافشان حق میداد و نیم خند کوچکی در روی لبانش پیدا میگشت اما پر خوشدلی هم نداشت، زیرا اندرزهای نادانی او در کشتزار دل نوری هزار گونه تخم تحسر و تأسف و انزجار میکاشت، اما رشته انصاف را هم از دست نمیداد بملاحظه اینکه هم آنبارت غیر مفهوم را که در ضمن صحبت گفته بود بداند و هم زرافشان را با نادانی خودش دلشکنه نکند در جواب گفت.

— خوب آن لفظی که دیشب من گفته ام و تو و مادرم فهمیده از

برادرم پرسیده چه بود؟

— الان تو بگویم [زرافشان اندکی با کف دست پیشانی خود را مالیده چشمانش را یکسوی اطاق دوخت.]
 ها! ها! ... جستم. پیدا کردم ... چیز ... آری، آبالان، آربالان.

نورس قدری تفکر نموده بنای صحبت دیشبی را از هوش خود گذرانیده یک قهقهه بلندی از گلویش بر خاسته، دست بگریبان زرافشان حایل کرده خنده کنان گفت:

— آیا همین طور این عبارت را از برادرم پرسیدی؟

— مگر اشتباه شده؟

— نه اشتباه نشده، قدری غلط گفته

... چه؟ غلط کرده‌ام گفتید؟

— نه آنطور نمیگویم عبارت را غلط کرده به برادرم گفته

— خوب مگر چه بود؟

— من از کجا بدانم چه بوده است تو موضوع را بگو تا من خودم

پیدا کرده تو بگویم

— من موزون فلان نمیدانم! تو گفتی در فرنگ یک چیزی

درست کرده اند که مردم مانند مرغ در آسمان میبرد و اسم آنها

هم بنظرم (آربالان) گفتی

— ها! فهمیدم، آثروپلان گفته‌ام که در ضمن هنرمندی (غاروس)

فرانسوی و سایرین بود، حتی اینطور شروع کرده بودم:—

در سال	۱۹۰۸	هائری کارمان	۲۵	متر
" "	۱۹۰۸	دیلیور رایت	۱۵۵	متر
" "	۱۹۰۹	لانام	۴۵۳	متر
" "	۱۹۰۹	"	۴۸۰	متر
" "	۱۹۱۰	"	۱۰۰۰	متر

۳۱۰۰ متر	لاغانیو	۱۹۱۰	« «
۳۲۰۰ متر	لوریدان	۱۹۱۱	« «
۴۹۶۰ متر	غارروس	۱۰۱۲	« «
۵۶۰۰ میر	«	۱۹۱۲	« «

بواسطه آروپلان از زمین بهوا پریده اند

حالا بین رفته رفته مردم فرنگستان چه اندازه پیش رفته و در ظرف یکسال بیشتر از صدی بیست و سه ونیم جلوتر میروند، اما ما مردمان ایران تیزتر از رفتار آنان عقب نشسته و بقهقرا میرویم - نارس جان، ترا بخدا باز از ملت و از وطن و ترقی و منزل شروع مکن و ازین حرفها بمن مگو، ملت ایران فرضاً بیشتر از مردمان تهران چه میداند و چه میشناسند (غاروس) کیست نمیدانم آروپلان چیست؟ ماشین هوائی! آسمان یمائی! اینها چه حرفیست میگوئی؟ کار زمین را ساختی بر آسمان پرداختی؟

تو که هشت سال بمدرسه رفته و درس خوانده و اینهمه کاغذ و کتاب و روزنامه باطراف خود ریخته و در میان آنها غرق شده و شب و روز کار میکنی اگر هنر داری و دانشمند هستی کاری بکن که عمل نان ایران، هیچ نباشد مال تهرانرا درست کن،

بدبختانی که صبح رفته، مزدوری و رنجبری کرده چند شاهی پول تحصیل نموده بزنان و دختران خودشان میدهند که رفته برای شب لقمه نائی تدارک بکنند لامحاله بتوانند با پول حاضر که با کدیمین و عرق جین حاصل شده شکم خودشانرا سیر بکنند! تو هنوز بچه و نمیدانی در چه عالم زندگی میکنی چند روز بمکتب رفته میخواهی بهوا پری و ماها را نادان و حیوان تصور کرده از مصاحبه و مکالمه ما هم احتراز مینمائی. خواه از حرفهای من خوشدل و خواه دلنگ باشی حالا که چانه من باز شد خواهم گفت.

زرافشان که نیم ساعت بود چهار زانو نشسته با کمال کسالت و افکار بریشان حرف میزد ایندفعه از جای خود بر خاسته سر زانو نشسته شروع به سخنان ریشخند آمیز کرد و گفت:

- ای خانمهای قشنگ و شیک و مستفرنگ و شاگرد مکتبی!!
 که چند روز بمکتب فرنگیها رفته چند ورق درس فرنگی خوانده
 جز اینکه در یک خانه، اطاق تحریر و اطاق خوابگاه برای خودتان
 خوابیده و روزه نگرفته و از فرمانبرداری پدر مادر و بزرگان
 خودتان بیرون شده و از مصاحبات آنها دلشک گردیده و اطوار و
 حرکات آنها را به پسندیده، و غیر از اینها چیز دیگر در دست ندارید و

.....

در آن هنگام از پس در صدای خنده بلند شده بمتعاقب آن
 مادر نوریس با یک خانم دیگر داخل گردیده به زرافشان گفتند:
 - قربان دهننت و زبانت میرویم بگو بگو که ما از دست این تازه
 درآمدها بستوه آمدیم.

زرافشان و نوریس بر خاسته بهممان نازه وارد که خاله نوریس
 بود احترام مخصوص نموده در صدر مجلس نشاندید. مشارالیها یکی
 از بزرگ منشان نهران و خیلی دانشمند و فاضله بود.

زرافشان بخانم مزبوره خطاب کرده گفت:

— فرخنده خانم، شمارا بخدا اندکی توجه فرموده میان من و
 نوریس خانم حکم باشید، اینها که من میگویم درست است یا نه؟
 فرخنده— زرافشان، نیمساعت است که با محبوبه خانم پشت درب
 نشسته بمذاکرات شما گوش میدهم هر دو ما حقرا در جانب تو
 می بینیم، تو هرچه میگوئی از روی حقیقت و راستی است، آفرین بتو!
 نوریس— آ... فرخنده خانم من از شما هیچ منتظر نبودم که درین
 مورد حقرا به زرافشان یا امثال او داده باشید و میدانید که یک کلمه

تصدیق شما هزار بار بیشتر از سخنان غیر منتظم زرافشان بدل من اثر میکند.

— دختر من درست ملتفت باش، زرافشان با آنهمه نادانی باز مطالبی بتو اظهار کرد که ابدأ جای رد و اعتراض ندارد. حالا من میخواهم بجای زرافشان چند حرف با تو بزنم اما خواهش مندم عصیت را دور انداخته آهسته گفته آئینه انصاف را در پیش گذارده از حق گوئی و حقگذاری هم دور نباشیم.

اولاً — پس از تصدیق تحصیل علم و کمال به زن و مرد، که ابدأ بر ضد آنها نبوده و نخواهم بود بلکه هیچوقت فرمایش عقل کل و ختم الرسل را فراموش نمیکنم که فرموده اند: «طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة».

ثانیاً — مطلب زرافشان را تکرار کرده نام ایران و توران و چین و هند را نیاورده از تو میپرسم.

دولت و ملتی که سالهای دراز با آنهمه حشمت و ادعای حمیت و غیرت سلطنت و زندگانی نموده تواند یک لقمه نان مملکت را درست کرده شکم خود را با گندم نه با اجزاء غیر معلوم سیر بکند دیگر چه توانائی خواهد داشت بر اینکه بانتظام امور تجاری و لشکری و کشوری پردازد؟

ملتی که، چندین سال پی هم رشته امورات سیاسی و بولتیکی داخلی و خارجی خود را به شاهین ترازوی خبازان بسته، حیات و ممات، آسایش و اختلال، انقلاب و انضباط، شورش و نظم، استقلال و اضمحلال یک کشور بزرگ در آن شاهین دیده، شأن و شرف و حیثیت و آبرو و ناموس خود را چون سینه گندم چاک نموده باشد، آیا میتواند باصول اساس ترقی و تعالی و معارف آن مملکت آئی فکر بکند؟ آیا تصدیق نمیکنی؟

فلان آخوند میخواهد از فلان حاکم داد دلد بستاند بازار
آشهر بسته و نان ندارد،

حاکم میخواهد فلان آقارا قبی کند بازار بسته و نان ندارد،
دولت میخواهد چند نفر سوار و سرباز بی نظم بجلوگیری یکدسته
اشرار بفرستد، بازار بسته نان ندارد.

فلان یاغی در راه سمنان راهزنی میکند بازار بسته نان ندارد
فلان طاعنی از همدان و کردستان حرکت میکند بازار بسته نان
ندارد،

فلان حاکم در خراسان رکن خانه دولت را خراب میکند بازار
بسته نان ندارد

فلان عالم نما تازه بمرصه در آمده میخواهد نفوذ خود را
بحکومت محلی بفهماند و بشناساند بازار بسته نان ندارد نان ندارد
مردم گرسنه هم ایمان ندارد.

از تو میپرسم آنانکه نتوانند اسبایی فراهم آورده نگذارند
اینهمه زنان بدبخت که ناموس و عرض ملت است رفته از صبح تا
شام جلو خبازخانه ها فرش نگسترند دیگر با چه آبرو نام کشور
داریرا بر خود میگذارند.

دختر، تو هم جز این باظهارات من نمیتوانی جواب بگویی
اینکه اگر حکومت یکنفر محترک پلیدرا چوبکاری بکند فوراً بازار
می بندد، اگر دست بامور اوقاف که ملیونها پول مفت آنها در جیب
مفتخوران رقص میکند بزند بازار می بندد.

اگر خواسته باشد یکنفر قاتل را که از دور و دراز نسبت
مختصری به آبدار باشی فلان آقا دارد مجازات بدهد بازار می بندد
بازار که بسته شد مردم گرسنه میمانند و قتیکه گرسنه ماندند از

گرسنگی شورش در می‌آید، از شورش هم همه گونه ناکواریه‌ها
هویدا میگردد.

و شاید تو خواهی گفت که جلوگیری اینگونه حالات با قوه
مسلحه دولت میشود و آن قوه با پول حاصل میگردد، پول هم که
نیست بلی؟

اینمدت‌را که فرخنده خانم از احوال روحیه مملکت میگفت
نورس و محبوبه و زرافشان هر سه ساکت گوش میدادند، نورس
خواست جوابی و حرفی بگوید زرافشان مجال نداده گفت:

— رشته مطلب که من شروع کرده بودم از دست رفت فرخنده خانم
موضوع را تغییر داد، من با کارهای دولتی رجوع ندارم چند سخن که
بخانمهای این زمان گفتم اجازه بدهید اندکی هم بجوانان فرنگی
مآب (فوکولی) بگویم تا اینکه دلم آرام بگیرد، آنوقت شما میتوانید
باز از سرباز و اسلحه و پول و امور دولتی حرف بزنید. از خود
نورس خانم انصاف میخواهم از جوانان این کشور خواه در داخله
و خواه در خارجه که تحصیل کرده اند جز فوکول بلند و دستمال
کردن شیک بستن، و زلفهارا تاب دادن، سیلهارا روغن مالیدن،
عصا بدست گرفتن، رخت کوتاه پوشیدن، در خیابانها و کوچه و
بازار دسته دسته گرد آمده با حرکات ناشایست به عصمت و ناموس
مردم دست بردن، درس سوء اخلاق دادن، در هر بزم گوینده
یکتا شدن، سر پا شاشیدن، نماز نخواندن، روزه نگرفتن، ایام
رمضان برای هرزگی به مساجد رفتن، اعتقاد فرنگیهارا ناسی نمودن
دشوار پسند شدن، قرض کردن و عیش نمودن، اسباب و جواهرات
مادر و خواهر و زن را ترهین کردن و فروختن و در راه هرزگی
صرف نمودن، همینکه پنج نفر در یکجا گرد آمدند قمار بازی
کردن، شبها نخواستن، روزها کج و کج خلق شدن، بهتان به

عفت مردم بستن، بر ضد آئین مذهب حرف زدن، شریعت محمدی را ریشخند نمودن، محبت همجنس را ترک کرده با فرنگیها آمیختن، فرنگی شدن، مستفرنگ ماندن، با انواع و اقسام ناخوشیها زندگانی خود را محو و هدر نمودن، متصل دوا خوردن، و شب و روز راه دوا خانه پیمودن . . . آیا چیز دیگری دیده میشود؟

سخنان آئین فرخنده که از روی معرفت و حرفهای زرافشان که از راه بصیرت بودشعله برهستی نوری زده ضربه مدحی به ارکان وجودش رسانید اگرچه مطالب بیشتر در رد و اعتراض آنها داشت و میخواست شروع بکند چون مرآت انصاف در پیش بود چیزی نگفته در ذهن خود حق را بجانب آنها داده فقط این مختصر را به فرخنده خانم گفت:

— خاله جان اولاً اینها که شما و زرافشان گفتید بیک اندازه حق دارید اما اینرا هم نباید انکار نمود که جز امور سیاسی که مختص بسرامدان و زمامداران است همه این مطالب را نمیتوان شامل حال همه مردم نمود. در اینکه سوء اخلاق مانند مرض وبا کشور ما را فرا گرفته و هرروز هزاران مرد و زن گرفتار آن ناخوشی شده و راه نیستی را گرفته و تیشه بریشه آبروی یکدیگر میزند ابدای جای تردید نیست و این مرض را هم غیر از همت وزارت معارف و تأسیس مدارس و تعلیم اجباری چیزی نمیتواند جلوگیری نماید و من امروز خود را حاضر نمی بینم که اساس و منشاء اینهمه ناگواریها و علاج آنها را بشما عرض کنم در ختم کلام میخواهم بگویم که (مایوسی) خودش در عالم بشری خطائی است غیر قابل عفو.

بهر صورت، باید بتهدیب اخلاق مردم کوشید و اسباب آن کوشش را فراهم آورد. اوف . . . چه عرض کنم اگر انشاءالله حیات باقی باشد درین نزدیکیها کتاب مختصری نوشته و تقدیم میکنم.